

ابوالحسن نجفی

زبان و ادبیات



هر ارتباطی دست کم سه رکن دارد:

- (الف) کسی که ایجاد ارتباط می کند. یا فرستنده؛
 - (ب) چیزی که به وسیله ی آن ارتباط حاصل می شود، یا پیام؛
 - (ج) کسی که با او ارتباط حاصل می کنند، یا گیرنده.
- این سه رکن حداقل لازم برای ایجاد ارتباط است. هر چند که زبان در اجرای نقش حدیث نفس به دور رکن اکتفا می کند: فرستنده و پیام (زیرا در این مورد گیرنده با فرستنده یکسان می شود). اما باید دانست که بعضی از زبان شناسان جز این رکنها به سه رکن دیگر هم قایل اند: واقعیت مورد ارتباط و تدابیر حفظ ارتباط و دستگاه رمز مورد استفاده پیام (مثلاً فلان زبان).

هر ارتباطی صورتهای گوناگون دارد. ساده ترین و اصلی ترین صورت آن دادن اطلاع

۱- code یا «رمزگان» و مقصود از آن در اینجا زبان فارسی با انگلیسی یا هر زبان دیگری است.

است از جانب فرستنده‌ای به گیرنده‌ای در موردی که گیرنده از آن اطلاعی ندارد (یا فرستنده فرض می‌کند که گیرنده از آن بی‌اطلاع است). این رابطه را می‌توان به صورت زیر نمایش داد:

R <----- S

S (حرف اول کلمه 'stimulus') محرک است و R (حرف اول کلمه 'response') پاسخ به محرک است. پس S را می‌توان کنش و R را واکنش آن دانست. مثلاً گوینده به وسیله زبان اطلاع می‌دهد که تشنه است و شنونده واکنشی می‌نماید، یعنی فرضاً لیوان آبی به او می‌دهد:

(اعلام تشنگی =) S <----- R (= تحویل لیوان آب)

اما در بیشتر احوال، واکنش شنونده هم از طریق زبان صورت می‌گیرد، یعنی گوینده (الف) و شنونده (ب) به تناوب جای خود را عوض می‌کنند. آنگاه فعل و انفعالی صورت می‌گیرد که می‌توان آن را به شکل مدار زیر نشان داد:

الف ← ب

آنرا به شکل مدار ذیل نشان داد:

A ← B

بدین ترتیب در هر گفتگویی که میان دو تن روی می‌دهد مقدار زیادی اطلاع از الف بسوی ب و متقابلاً از ب بسوی الف فرستاده می‌شود؛ لیکن نباید از نظر دور داشت که زبان در اجرای این کار تنها وسیله نیست؛ وظیفه همه نشانه‌ها دادن اطلاع است. فی‌المثل کسی که عصای سفید کوران را به دست دارد یا علائم راهنمایی و رانندگی را در معبری می‌آویزد یا چراغ زرد کوچک اتومبیلش را چند بار می‌افروزد یا پرچمی را برد کل کشتی می‌افزود یا اشکال هشده‌سی را بر نخته سیاه می‌نگارد در همه این احوال غرضش همان غرضی است که از سخن گفتن دارد؛ دادن اطلاع به دیگری. البته علاوه بر این با همه شیوه‌ها تبادل ایالات از سخن اطلاعات دیگری هم به دست می‌آید که به نیت صریح گوینده (برای ارسال اطلاع و ایجاد ارتباط) بستگی ندارد. از جمله گوینده با لحن بیان خود معمولاً در باره سن و جنسیت و وضع مزاجی و مولد جغرافیائی و طبقه اجتماعی و حالت روانی خود نیز اطلاع می‌دهد اما این اطلاع چه او بخواهد و چه نخواهد به هر حال از شیوه کلامش بر می‌آید. پس باید آنرا از «فروع» ارتباط دانست. زیرا اصل ارتباط در همان اطلاع مصرحی است که گوینده

می‌خواهد به دست دهد و چون آن اطلاع حاصل شد «پیام» (یعنی عبارت یا عباراتی که حامل اطلاع بوده است) می‌میرد و از میان می‌رود.

یکی از تفاوت‌های مهم میان زبان روزمره و اثر ادبی، چنانکه بعداً خواهیم دید، در همین جاست که اولاً اطلاع حاصل از اثر یکسره وابسته به نیت آشکار نویسنده نیست؛ چه بسیار مفاهیمی که نویسنده تصریحاً قصد بیان آنها را نداشته اما تلویحاً در کلامش آمده است؛ و ثانیاً پیام اثر ادبی نمی‌میرد و از میان نمی‌رود؛ زیرا که اطلاع آن هرگز به انتها نمی‌رسد؛ اثر ادبی، لااقل تا زمانی که رونق و نفوذ دارد، در هر زمان و هر دوره‌ای اطلاع تازه‌ای به خواننده می‌دهد و در عین حال خواننده حس می‌کند که نمی‌تواند تا انتهای این اطلاع پیش رود و آنرا به تمامی دریابد ابهام و غموضی که معمولاً در آثار ادبی، خاصه در شعر هست - و بعضی آنرا از محسنات بلکه از ارکان شعر می‌شمارند - از همین جاناشی می‌شود (مثال: شعر حافظ).

زیربنا یا تکیه گاه اندیشه

زبان نه همان به کار ارتباط می‌رود و پس که ابزار تفکر منطقی نیز هست چندانکه می‌توان شک کرد که اگر فعالیت ذهنی آدمی در چهارچوب همان انجام نگیرد آیا می‌شود نام اندیشه بر آن نهاد. جواب با روانشناسان است. به هر حال نباید فراموش کرد که هرگونه فعالیت فکر ولو در تنهایی و خاموشی به کلمات صورت می‌گیرد. این واقعیت بسیاری از دانشمندان را به این گمان انداخته است که اساساً اندیشه را زبان به آدمی می‌آموزد. یعنی قانون زبان است که قانون تفکر را می‌گذارد به حدی که آدمی جهان را از دریچه زبان خود می‌بیند نه از دریچه بینش درونی یا واقعیت بیرونی؛ در نظر سرخ پوستانی که اجزاء کلام زبان‌شان پنج است جهان نیز به پنج مقوله تقسیم می‌شود و اگر یونانیان امور جهان را به مقولات عشر منقسم می‌کردند و آنها را حقیقت لایزال می‌انگاشتند بی‌شک بدین سبب بوده است که زبان آنان مانند غالب زبانهای هند و اروپائی به ده بخش صرفی تجزیه می‌شده است؛ اسم و فعل و صفت و ضمیر و غیره. نیز علت آنکه اقدام قدیم هند و اروپائی مثلاً لفظ «زمین» را به صورت تانیث به کار می‌برده‌اند نخست ناشی از اعتقاد آنها به جنسیت مؤنث زمین نبوده بلکه خود این اعتقاد هم از زبان سرچشمه گرفته بوده است.

این سخن تازه نیست که آیا اندیشه بر زبان مقدم است یا زبان بر اندیشه. از قدیم‌ترین

ایام، از آن زمان که یونانیان مفهوم «نطق» و «عقل» را با لفظ واحد logos بیان می‌کردند، لااقل وحدت میان این دو مفهوم مورد نظر بوده است^۳ از صد و پنجاه سال پیش، فیلسوف و زبان‌شناس معروف آلمانی ویلهلم فون هومبولت (Humboldt) و سپس پیروان وی بر این عقیده رفتند که زبان ابزاری «منفعل» برای عکس برداشتن از دنیای واقع و بازگو کردن آن نیست بلکه عاملی «فعال» است که موازین و احکام خود را بر جهان بیرون تحمیل می‌کند و آنرا به شکل خود در می‌آورد: هر زبانی عالم واقع را به صورتی تجزیه و تحلیل می‌کند که خاص خود آنست و بالمره بازیهای دیگر فرق دارد تا بدانجا که می‌توان گفت زبان همانا قالبی است که فرد آدمی از طریق آن جهان را می‌بیند و آنرا در وجود خود تحلیل می‌برد و ادراک می‌کند.

در همین قرن حاضر مهندس و زبان‌شناسی امریکائی به نام ورف (B.L. Whorf) که سالهای مدید از عمر خود را صرف مطالعه زبانهای سرخ‌پوستان کرده بود، مدعی شد که در برابر یک واقعیت واحد فیزیکی همه بینندگان تصویری مشابه در ذهن ندارند مگر آنکه مبنای زبانی آنان مشابه باشد. به عقیده وی اشکال و مقولات فرهنگی هر قومی بر طبق الگوی متفاوت زبان آن قوم چنان ترتیب و تنظیم یافته است که فرد به توسط آنها نه همان با دیگران ارتباط یابد بلکه عالم واقع را نیز تجزیه و درک کند، پس جهان بینی او نه بر مبنای واقعیت جهان که بر مبنای واقعیت زبان قرار دارد.

ورود در این بحث از محدوده موضوع ما بیرون است. در سطور گذشته اشاراتی به پیوند زبان و اندیشه کردیم و اکنون، از آنجا که اندیشه و فرهنگ فرد رابطه مستقیم با آفرینش یا فهم ادبی او دارد، چند مطلب اساسی دیگر را در این باره به اختصار بیان می‌کنیم.

۱- قدرت انتزاع

زبان واقعیت عالم خارج را بازگو می‌کند، یا به بیانی درست‌تر آنرا از نو می‌سازد. کسی که سخن می‌گوید رویداد جهان را و تجربه خود را از این رویداد دوباره با کلام زنده

۳- و این نکته گفتنی است که فلسفه اسلامی از این لفظ مفهوم «نطق» را گرفته است و فلسفه اروپایی مفهوم «عقل» را. چنانکه تعریف ارسطویی انسان به «حیوان ناطق» در فلسفه اروپائی «حیوان عاقل» شده است.

می‌کند. کسی که آنرا می‌شنود نخست کلام را در می‌یابد و سپس از خلال کلام، رویداد بازگو شده را (یاد و باره ساخته شده را). پس کاربرد زبان که بر اساس مراد و محاوره است وظیفه دو گانه‌ای بر عهده زبان می‌نهد: برای گوینده نمایشگر واقعیت است و برای شنونده آفرینشگر آن. همین است که زبان را بهترین وسیله تبادل اذهان می‌سازد. وجود جامعه جز از طریق زبان ممکن نیست و وجود فرد نیز. بروز خود آگاهی در کودک با فراگیری زبان - که او را اندک‌اندک به عنوان فرد وارد جامعه می‌کند - ملازم و مقارن است و این امر چنانکه در سابق اشاره کردیم وابسته به یکی از خصوصیات ممتاز بشر است که همان «قوه تمثیل» اوست یعنی قوه تصور و تجسم واقعیت به وسیله «نشانه» و درک نشانه به عنوان «نماینده» واقعیت، پس ایجاد رابطه دلالت میان چیزی با چیز دیگر. و این فقط مخصوص بشر است و همین است که او را موجودی استدلالی و عقلانی ساخته است. زیرا قوه تمثیل موجب می‌شود که آدمی «مفهوم» اشیاء را از «مصدق» آنها جدا کند^۴ یعنی مثلاً چنانکه سابقاً هم گفتیم میان مفهوم «سیب» و مصداق آن که همیشه سیب معلوم مشخصی است (یا به عبارت دیگر: مصداق سیب فقط یک نمونه از مفهوم آنست) تفاوت قائل شود. و همین است که «انتزاع» (Abstraction) نامیده می‌شود و مبنای همه اکتشافات علمی بشر است. و نیز همین است که آفریننده «تخیل خلاق» بشر یعنی سرچشمه همه اختراعات اوست. و همین است تفاوت اصلی میان انسان و حیوان.

پس طبیعی است که زبان برای علم بهترین ابزار باشد و علم از خصوصیت انتزاعی کلمات کمال استفاده را بکند. زیرا که در واقع علم می‌کوشد تا وجوه اشتراک رویدادها و پدیده‌ها را از آنها بیرون کشد و به صورت قانون در آورد پس شیوه آن بر استقراء است علم، برعکس هنر، به فلان اسب معینی توجهی ندارد. توجه آن فقط به رده اسب یا به نژادهای مختلف اسب است، یا در حقیقت به همان مفهومی که از لفظ «اسب» حاصل می‌شود. از سوی دیگر غرض از علم، چنانکه می‌دانیم، پیش‌بینی است: چون هر بار که در گذشته مقتضیات و

۴- «مفهوم» عبارت است از مجموع صفاتی که یک معنای کلی از آن حاصل شود، مانند «جسم نامی و حساس و ناطق» که مشترکاً مفهوم انسان همه افراد بشرند مفهوم و مصداق با هم نسبت معکوس دارند به این معنی که هر چه مفهوم وسیع‌تر (دارای ممیزات بیشتر) باشد مصداق آن محدودتر می‌شود و بالعکس در سلسله مراتب جوهر، جسم، نامی، حیوان، انسان، هر چه بیشتر برویم مفهوم وسیع‌تر و مصداق محدودتر است.

شرایط معینی با هم جمع آمده‌اند فلان امر روی داده است، علم نخست این امر مشترک را بیرون می‌آورد و سپس از طریق تمثیل و استقراء پیش می‌رود و پیش‌بینی می‌کند که هر بار که آن مقتضیات مجدداً فراهم آیند این امر دوباره روی خواهد داد. ما نیز در سخن گفتن بر همین وجه عمل می‌کنیم: پس از آنکه ملاحظه کردیم که مثلاً هر بار که تسلیحات معینی مورد نظر باشد اصطلاح «نیروی ضربتی» را بکار می‌برند، ما خود نیز این اصطلاح را بکار می‌بریم تا شنونده ما متوجه آن گونه تسلیحات شود.

قدرت انتزاعی زبان و جوه گوناگون دارد و به صور مختلف تجلی می‌کند. مهم‌ترین آنها را می‌توانیم در سه مورد ذیل خلاصه کنیم:

الف - زبان به ما این قدرت را می‌دهد که جنبه‌های مختلف یک پدیده واحد را تجزیه کنیم و بعضی را مورد مطالعه قرار دهیم و بعضی را موقتاً کنار بگذاریم. مثلاً چون بگوئیم که «سیب گرد است» شکل سیب را در نظر گرفته و از بقیه خصوصیات آن صرف‌نظر کرده‌ایم. حال آنکه در واقعیت جهان بیرون شکل سیب از رنگ و بو و وزن و طعم و دیگر خصوصیات آن جدا نیست. زیرا که سیب با جمع این خصوصیات یک پدیده واحد است. زبان بر هر یک از این خصوصیات نامی می‌نهد و به این طریق ما را قادر می‌سازد که به دلخواه در باره یک یک آنها بیندیشیم.

ب - زبان به ما این قدرت را می‌دهد که به انتزاع مطلق بپردازیم، یعنی در باره پدیده‌هایی بیندیشیم که اصلاً وجود خارجی ندارند، مانند «اژدها» و «دیو» و «سیمرغ» و غیره. و این توانائی فقط اثر وجود زبان است. بعداً در این باره به تفصیل سخن خواهیم گفت که زبان دو محور افقی و عمودی دارد: محور افقی همان جمله یا زنجیر کلام است که محسوس به حواس ماست و از اجزاء مختلف (اسم و صفت و فعل و ضمیر و غیره) تشکیل شده است؛ محور عمودی عبارتست از آحادی که فعلاً وجود ندارند اما می‌توانستند وجود یابند و جانشین اجزاء فعلی جمله ما شوند و در نتیجه معنای دیگری افاده کنند. فی‌المثل در جمله ' عادی ذیل:

۵- با استفاده از مقاله سابق‌الذکر دکتر محمدرضا باطنی: «زبان به عنوان دستگامی از علامت»

مار یک سر دارد

که دارای چهار واژه است بجای هر یک از واژه‌های موجود می‌توانیم واژه‌های دیگری مشروط بر آنکه متعلق به طبقه واحدی باشند بنشانیم و معنای دیگری بدست آوریم. مثلاً بجای «مار» می‌توانیم «خرگوش» موش، کلاغ و حتی فرضاً «دیوار» یا «تفنگ» بگذاریم و به جای عدد «یک» همه اعداد دیگر را بجای «سر» همه اعضای دیگر را و به جای «دارد» بعضی افعال دیگر را. در نتیجه جمله‌هائی خواهیم داشت از قبیل:

موش پنج گوش دارد

مار هفت سر دارد

آنگاه از تصور مار هفت سر به تصور «اژدها» به تصور «اژدهای هفت سر» و از آن به تصور «دیو» و «دیو هفت سر» و «دیو سفید» و «سیمرغ» و قس علیهذا می‌رسیم که محصول تخیل صرف است و با عالم واقع بالمره بیگانه. حتی می‌توانیم جمله‌هائی بسازیم که به ظاهر بی‌معنی است:

تفنگ پنج انگشت دارد

سیب یک خانه می‌خورد

همچنانکه می‌توانیم از روی جمله بسیار ساده «مرد می‌خندید» جمله شاعرانه‌ای بسازیم:

که نخستین جمله یکی از دامستانهای معروف ما کسیم گورکی است. اینجاست که بقدرت انتزاعی زبان در خلق موجودات افسانه‌ای شگفت یا حوادث فوق طبیعی یا تصویرهای زیبای شاعرانه پی می‌بریم و می‌توانیم با اطمینان بگوئیم که اگر بشر زبان نمی‌داشت چه بسا که از قوه تخیل بکلی محروم می‌بود و در نتیجه از آفرینش هنر و حتی از هر گونه ابداع و اختراع عاجز.

باید دانست که اگر ساختمان جمله از دستور زبان و قوانین نحو درست باشد ناگزیر معنایی از آن بر می‌آید هر چند در زندگانی روزانه ما محمل و مصداقی نداشته باشد. چند سال

۶- و شاید به همین معنی و مصداق آنها یکی باشد و فقط در زبان است که می‌توان معنای نشانه‌ها را از مصداق آنها تفکیک کرد. یعنی مجموعه کیفیات و مقتضیات و شرایطی که فلان رویداد تاریخی یا فلان امر اجتماعی را در میان گرفته است.

پیش در مجمعی از زبان‌شناسان امریکائی جمله ذیل که یکی از زبان‌شناسان بزرگ معاصر (chomsky) آنرا بی معنی تلقی کرده بود مطرح شد:

Colorl en green ideas sleep furiously

«افکار بیرنگ سبز خشمگینانه خفته‌اند»

و به اثبات رسید که چون ساختمان دستوری آن صحیح است به ناچار معنایی دارد، ولو مصداقی نداشت باشد. چنانکه در همان مجمع چند تن از شاعران بودند که همین جمله را سطر اول شعری قرار دادند و براساس آن منظومه‌ای سرودند.

این نکته دعوی سابق ما را مبنی بر اینکه مسأله ادبیات مسأله دال و مدلول و دلالت (یعنی معانی) است نه مسأله واقعیات خارجی از راه دیگر ثابت می‌کند.

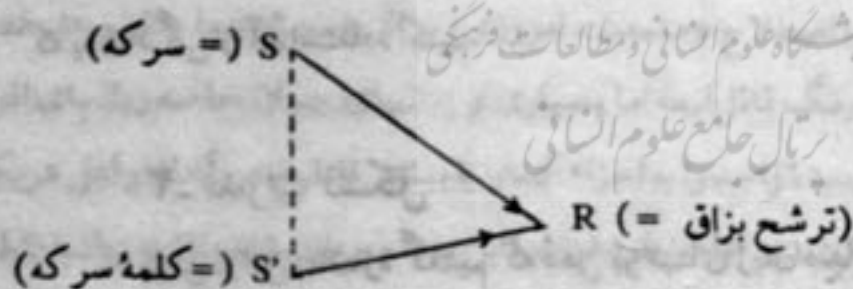
پ - زبان به ما این قدرت را می‌دهد که در بررسی پدیده‌ها خود را از قید زمان و مکان برهانیم. در غیر اینصورت فقط می‌توانستیم، مانند جانوران، در برابر آنچه فعلاً در زمان و مکان موجود است و حواس ما را عملاً متأثر می‌کند واکنش نشان دهیم لیکن وجود زبان، که جانشین یا نماینده پدیده‌های اصلی است، به ما وسیله می‌دهد که نه همان در باره چیزهای حاضر بیندیشیم بلکه در باره اموری که فعلاً از نظر ما غایت‌اند، چه در گذشته و چه در آینده و چه حتی در زمان حال، نیز به تفکر و تأمل پردازیم. مثلاً در خصوص باران، اگر زبان نمی‌بود فقط آنگاه می‌توانستیم بیندیشیم که در حال باریدن باشد. اما اکنون به مدد زبان می‌توانیم در باره باران‌های سیل آسای هند یا باران شب گذشته با پیشگونی اداره هواشناسی به مناسبت وقوع بارندگی در فلان نقطه کشور اندیشه و مطالعه کنیم. بنابراین زبان، باره‌اندیدن بشر از قید زمان حال، میدان اندیشه او را تا بی نهایت گسترش می‌دهد.

۲ - قدرت استدلال

استدلال را نخست زبان به آدمی می‌آموزد، چندانکه می‌توان شک کرد که اگر آدمی زبان نمی‌داشت آیا قادر به استنتاج منطقی می‌بود. پایه منطق صوری، چنانکه می‌دانیم، بر قیاس است و پایه قیاس بر زبان. وقتی که می‌گوئیم «علی انسان است» و «انسان فانی است» پس «علی فانی است» حقیقت سوم (فانی بودن علی) را از دو حقیقت نخست (انسان بودن علی و فانی بودن انسان) فقط به طریق استنتاج منطقی استخراج می‌کنیم بی آنکه به مشاهده و

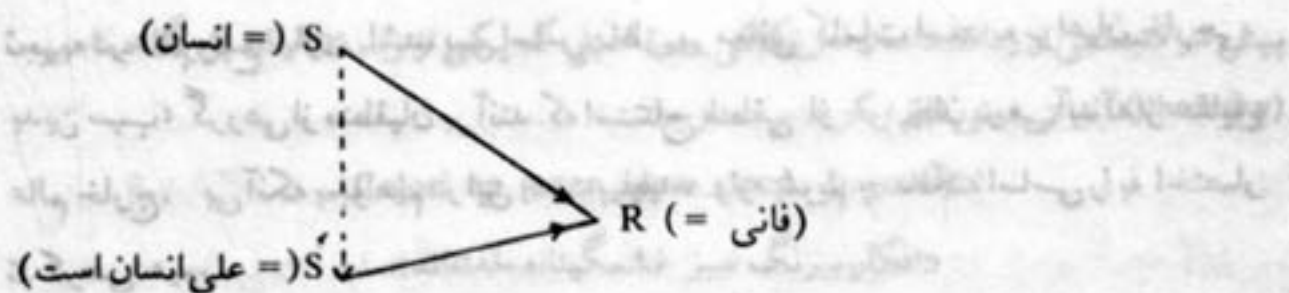
تجربه در عالم واقع نیازی باشد. پس اساس منطق بر معانی کلمات است نه بر اعیان خارجی. بدین سبب، گروهی از منطقیان بر آنند که استنتاج منطقی از خود زبان بر می آید نه از حقایق عالم خارج. بی آنکه بخواهیم در این بحث پیچیده وارد شویم چند نکته اساسی را به اختصار تذکر می دهیم.

پیش از این به «انعکاس شرطی» و نیز به «انگیزه و واکنش» اشاره کردیم. اکنون می گوئیم که رابطه میان دال و مدلول یعنی دلالت، نه تنها از طریق انعکاس شرطی آموخته می شود بلکه نحوه عمل آن نیز به طریقه انعکاس شرطی صورت می گیرد. کودک در موقعیت های خاص الفاظ معینی را چندان می شنود تا جایی که می تواند خود در برابر آن موقعیت ها واکنش نشان دهد، یعنی هم لفظی را که برای نامیدن آن موقعیت مستعمل است بفهمد و هم آنرا بکار برد. پس در ذهن خود میان لفظ و معنی و میان معنی و مصداق رابطه برقرار می کند. روزی که بتواند مثلاً کلمه «سرکه» را بجا به کار برد، می توان مطمئن شد که هم شیء سرکه را می شناسد و هم کلمه آنرا و هم رابطه دال و مدلولی آنها را. از سوی دیگر، چون از خوردن یا حتی از دیدن سرکه بزاق دهان ترشح کند این امری است طبیعی و غریزی، اما چون از شنیدن کلمه سرکه همان پدیده روی دهد این امری است مبتی بر انعکاس شرطی و تابع امر نخستین. پیوند میان این دو امر را می توانیم به صورت ذیل نشان دهیم:



که در آن S انگیزه اصلی است و R واکنش آن و S انگیزه ثانوی.

حال یک دقت مختصر نشان خواهد داد که استنتاج منطقی نیز از طریق همین انگیزه ثانوی منتهی در سطحی بسیار بالاتر صورت می گیرد. فی المثل چون از راه دیدن یا شنیدن بدانیم که سرنوشت انسان مرگ است و چون به علی که فردی از افراد انسانی است بر خورد کنیم آنرا یعنی به طریقه انعکاس شرطی - در می یابیم که او هم فانی است. نحوه عمل ذهنی ما به قرار ذیل است.



مدارزند گانی انسانی، چه فردی و چه جمعی، همواره بر محور این گونه استنتاج منطقی می چرخد، بطوریکه بی آن شیرازه زندگی از هم می باشد فی المثل اگر اتومبیلی را با سرعت صد کیلومتر در ساعت برانیم چون قبلاً از راه دیدن یا شنیدن آموخته ایم که سرعت زیاد خطر مرگ دارد بی اختیار، و حتی بی آنکه کاملاً مشعر باشیم، با خود چنین استدلال می کنیم: سرعت زیاد خطر دارد، الان سرعت من زیاد است پس من در معرض خطریم. آنگاه یا از سرعت خود می گاهیم یا با علم به خطر پیش می رانیم. یا اگر مثلاً هر روز صبح ساعت هشت به اداره می رویم و امروز می بینیم که ساعت هشت است آنرا استدلال می کنیم که باید به اداره برویم.

غرض آن نیست تا بگوئیم که این قبیل استنتاج منطقی را در اصل زبان به ما می آموزد، اما چون زبان معرض و محل دائمی آن است پس زمینه ذهن ما را آماده ساخته است که به سادگی از آن استفاده کنیم. *شکوه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی*

رساله جامع علوم انسانی

۳- قدرت تشکل

پیش از این به اشاره گفتیم که ذهن بر مبنای زبان دنیای بی شکل خارج را می گیرد و در آن تصرف می کند و نظام خاص خود را به آن می بخشد. یعنی آنرا متشکل می سازد. برای توضیح این معنی مثالی از طیف نور می آوریم. نور، چنانکه می دانیم، عبارت است از ارتعاشات الکترومغناطی با طول های موجی متفاوت که از کیلومتر تا میلیاردیم میلی متر در تغییر است. در این میان، چشم بشر فقط قادر به درک نورهایی است که اول موجشان در حدود ده هزارم میلی متر باشد. همین نورهاست که به نسبت افزایش طول موج از رنگ قرمز آغاز و به رنگ بنفش منتهی می شوند. این سوی آنها را «مادون قرمز» می نامند که قابل رویت نیست ولی در شیشه عکاسی اثر می گذارد و آن سوی آنها ماروا بنفش یا «اشعه مجهول» می خوانند که نیز

در دستگاههای خاصی برای عکسبرداری از اعضای داخلی بدن بکار می‌رود. میان این دو حد، معمولاً نورها را بر حسب رنگشان به هفت دسته تقسیم می‌کنند: قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، کبود، بنفش. اما این تقسیم‌بندی کاملاً فرار دادی است:

در واقعیت دنیای بیرون یک پدیده پیوسته و غیرمقطع هست که می‌توان آنرا تا بی‌نهایت تقسیم کرد و در واقعیت دنیای درون چشم آدمی می‌توان هزاران رنگ مختلف را تمیز دهد، لیکن واقعیت زبان فقط به هفت رنگ بسنده می‌کند و اگر حیواناً از رنگ‌های دیگری (مثلاً سبز سیر یا آبی روشن یا سرمه‌ای و غیره) هم نام ببرد معمولاً آنها را تابع یکی از هفت رنگ اصلی می‌سازد. بهر حال خطی که میان دو رنگ مختلف می‌کشیم صد در صد فرضی و اختیاری است. برای اطمینان خاطر کافی است به منشوری که نور خورشید را تجزیه می‌کند به دقت بنگریم تا دریابیم که میان رنگ‌ها حقیقتاً حد فاصل قاطعی نیست که بتوان آنرا به صورت خط نمایش داد. مثلاً رنگ قرمز متدرجاً در روی طیف تغییر می‌کند تا به رنگ نارنجی می‌رسد و رنگ نارنجی متدرجاً تحول می‌یابد تا به رنگ زرد بدل می‌شود.

از اینجا می‌توان نتیجه گرفت که ذهن آدمی برای درک این پدیده متصل و بی‌مرز ناچار است که اولاً در آن شکل دهد یعنی در این مورد آنرا بدرجات مختلف تقسیم‌بندی کند و ثانیاً این تقسیم‌بندی بر اساس وضع و قرارداد است یعنی در هر زبانی به گونه‌ای دیگر است. البته زبانهای اقوام به اصطلاح «متمدن» امروزی، بر اثر همجواری یا به تبع علم قدیم فیزیک، معمولاً به هفت رنگ قائل‌اند، اما بسیاری از زبانهای جهان خاصه زبانهای اقوام به اصطلاح «وحشی» این پدیده را به اجزاء کمتر یا بیشتر تقطیع می‌کنند و اهل هر یک از این زبانهای در قالب طبقه‌بندی خاص خود در باره این پدیده می‌اندیشند. غالب زبانها فقط به دو رنگ اصلی قائل‌اند که منطبق بر دو نیمه طیف نوری است. حتی بعضی از زبانهای اروپائی میان رنگ‌های سبز و آبی فرقی نمی‌گذارند. مردم عادی معمولاً رنگ‌های سبز و آبی یا کبود و بنفش را خلط می‌کنند. از اینجا نتیجه دیگری هم می‌توان گرفت که زبان از واقعیت دنیای خارج تصویری حقیقی بدست نمی‌دهد.

دقت مختصری کافی است تا نشان دهد که نه تنها در مورد رنگ‌ها که در مورد همه واقعیت‌های دیگر نیز زبان در نحوه ادراک ما دخالت می‌کند و در همه جا به تقسیم‌بندی و تشکیل تبعیدی دست می‌زند. چنانکه مثلاً در مورد سردی و گرمی، در عالم واقع یک پدیده

پیوسته و ممتد هست که بر طبق قوانین فیزیکی از چندین درجه زیر صفر تا چندین درجه بالای صفر در نوسان است. اما این واقعیت بی شکل را زبان خود سرانه به چند بخش منقسم می کند: سرد، خنک، ولرم، گرم، داغ، سوزان، و جز اینها. در غیر این صورت قادر به درک پدیده حرارت نخواهد بود. حتی زبان علم نیز ناچار از تقسیم بندی است که خود نوعی قرارداد است، مثلاً علم فیزیک این تقسیم بندی زبان را نمی پذیرد و در عالم واقع فقط به پدیده «حرارت» قائل است لیکن برای درک همین پدیده «گرماسنج» می سازد و آنرا بر طبق اعداد ریاضی درجه بندی می کند، یعنی در حقیقت قرارداد تازه ای می آورد و فی المثل فاصله میان دو حد یخ بستن و جوشیدن آب را (که امری طبیعی است) به دلخواه تا صد درجه تقسیم بندی می کند (که امری وضعی است).

زیرا که ذهن آدمی نمی تواند بی شکل و نامحدود ادراک کند. همه افعال و حرکات آدمی نیز به ناچار باید دارای «شکل» (فرم) باشد یعنی نه همان در هیاتی مجموع وارد شود و نظامی متشکل بیاید و بس که نیز باید به صورت آحاد جداگانه ای درآید و به اجزاء مستقلی منقسم گردد. بی شکلی را نه ذهن می تواند دریابد و نه اراده می تواند در اختیار گیرد. گرایش اراده یعنی ابتدای تصمیم بی شکل است اما خود اراده (یعنی انتهای تصمیم) و اجرای اراده (یعنی عمل) شکل دارد. چرا که عمل ناچار است که همیشه حدود خود را در زمان و مکان مشخص سازد.

حال ممکن است این سؤال پیش آید که اگر ذهن قادر بدرک بی شکلی نیست آیا این امر اساساً ناشی از ماهیت خود ذهن است و بر این تقدیر زبان هم به اعتبار یکی از فعالیت های ذهن دارای شکل شده است یا ناشی از تاثیر زبان در ذهن است از آنرو که زبان چنانکه بارها گفته ایم نظام متشکلی دارد و چون آدمی از بدو طفولیت در زبان می زید و می اندیشد شاید این خصوصیت چنان در نبضان ذهن او اثر کرده باشد که همه فعالیت های آنرا چه به صورت اندیشه و چه به صورت عمل شکل پذیر گردانیده است. علم هنوز جواب قاطعی به این مسأله نداده است.

۴- قدرت خود آگاهی

چون زبان را با دیگر دستگاه های نشانه بسنجیم متوجه یک خصلت شگفت می شویم:

در هر زبانی می‌توان به توسط آن زبان در باره خود زبان اندیشید و سخن گفت (مثال ساده: کتابهای دستور زبان و معانی بیان و حتی گفتگوی شفاهی در باره درستی یا زیبایی کلام) و حال آنکه فرضاً وسط علائم راهنما و رانندگی نمی‌توان در باره آن علائم بحث کرد (این سخن در مورد هنرها نیز صادق است) به عبارت ساده‌تر: همه دستگامهای نشانه مستقیماً به واقعیت وابسته و پیوسته‌اند^۶ جز زبان که می‌تواند هم به واقعیت بپردازد و هم به خود باز گردد و در خود منعکس شود و صورت خویش را در خویش ببیند و این چنانکه می‌دانیم، از صفات مشخص و متمیز «شعور»^۷ است (و به همین سبب آنرا «خود آگاهی» نامیده‌اند). پس از لحاظ نحوه عمل، نزدیکی و مشابهت کاملی میان شعور و زبان هست به حدی که شاید بتوان خود آگاهی آدمی را زائیده یا لااقل پرورده زبان او دانست.

آنچه در این متن گفتیم در باره رابطه نزدیک زبان و اندیشه بود با اینهمه به خلاف نظر هومبولت و وورف و دیگران نباید نتیجه گرفت که تفکر بدون زبان ناممکن است در همه اعمال ذهن اندیشه را بر سخن مقدم می‌یابیم. اندیشه است که روابط و نسبت‌ها را آشکار می‌سازد و تسمیه‌ها را ابداع می‌کند. زبان فقط در حکم نقطه اتکائی است که اندیشه از روی آن به نیروی خود اوج می‌گیرد.

حتی نباید نتیجه گرفت که زبان قادر به بیان همه زیر و بم اندیشه ما است. به فرض که دارای چنین قدرتی هم باشد الزامات ارتباطی، که به موجب آنها «پیام» باید ناچار در مدت زمان محدودی منتقل شود، مانع از آنست که اندیشه گوینده تماماً در زبان تجلی کند. این نکته را ژان پل سارتر در کتاب «ادبیات چیست» به خوبی روشن کرده است: «هر اثر ادبی بالطبع تلمیحی، است یعنی به اشاره اکتفا می‌کند حتی اگر نویسنده بر آن باشد که کاملترین وصف را از موضوع مورد بحث خود بکند باز هم نخواهد توانست همه را شرح دهد باز هم چیزهای بیشتری می‌داند که نمی‌گوید. زیرا که بنای زبان بر حذف و قصر است. اگر من بخواهم هم اطاقم را متوجه کنم که زنبوری از پنجره به درون آمده است نیازی به خطابه‌ای طولانی نیست: «به‌پا» یا «آهای» یک کلمه یک حرکت کافی است، همین قدر که زنبور را ببیند منظور حاصل شده است. اگر فرضاً گفتگوهای روزانه خانواده‌ای از فلان شهرستان

۶- به فرانسه conscience و به انگلیسی consciousness

فرانسه را روی صفحه‌ای ضبط کنند و سپس شرح و تفسیر به گوش ما برسانند چیزی از آن میان دستگیر ما نخواهد شد. چرا که از «زمینه اجتماعی» بحث بی‌اطلاعیم، یعنی از خاطرات مشترک و ادراکات مشترک، از موقعیت خانواده و اقداماتش خلاصه از دنیائی که هر یک از دو طرف گفتگو می‌داند که بر دیگری چگونه ظاهر می‌شود» («کتاب ادبیات چیست؟» ترجمه فارسی ص ۱۰۳-۱۰۲).

با اینهمه چنانکه گفته شد همه کس مقصود گوینده را از عبارت «امروز پدرم مورد عمل جراحی قرار گرفت» کاملاً در می‌یابد. منتهی این عبارت حاجت به بحث و تفسیر دارد. البته، چنانکه خواهیم دید، میان زبان و اثر ادبی فرق هست؛ یک عبارت عادی در زبان (مثلاً «ظهر است» در جواب پرسش عابری در خیابان که «چه ساعتی است؟») محتاج تفسیر نیست از آنرو که به مجرد ادا شدن به تمامی قابل فهم است و بدین سبب چون فهم شد در فضا می‌میرد و از میان می‌رود، اما همین عبارت در اثری ادبی برای آنکه بدرستی در متن اجتماعی خود یعنی در دنیای مخلوق نویسنده جاگیرد نیاز به تعبیر و تفسیر دارد، چه از طرف خواننده (و خواندن به معنای صحیح کلمه شرکت در خلق اثر است) و چه از طرف منتقد (و منتقد در این مورد خواننده‌ای است که وقت و هوش بیشتری مصرف می‌کند تا چیزی بیشتر از خواننده عادی دریابد).

نکته دیگر - که از نکته پیش منتج می‌شود اینست که چون اثر ادبی از حد زبان بر می‌گذرد و، مانند آثار هنری دیگر، کم و بیش به صورت «شیء» در می‌آید و بالنتیجه به صفات خاص اشیاء طبیعت آمیخته و آغشته می‌شود» (یعنی به قول سارتر «به نفوذناپذیری آنها، به گسترش آنها در فضا، به حضور مداوم و کور کورانه آنها در زمان، بوجود خارجی آنها به روابط بی‌شماری که با دیگر اشیاء دارند») پس تعبیری که می‌توان از آن کرد تمامی ندارد. همواره می‌توان از زاویه تازه‌ای به آن نگریست و معنای تازه‌ای در آن دید. مضافاً بر اینکه هیچیک از این معانی را نمی‌توان تا انتها پیش رفت، زیرا هر اثر هنری به اعتبار آنکه به صورت شیء در آمده است باز به قول سارتر «همچون کوشش عظیم و بیسوده‌ای است - کوششی که همواره میان زمین و آسمان معلق می‌ماند - برای بیان چیزی که طبیعت اشیاء آنها را از بیان آن منع کرده است» پس در هر اثر هنری چیزی گفته شده است که «هرگز نمی‌توان به تمامی آنرا دریافت و هزاران هزار کلمه لازم است تا بتوان آنرا به بیان در آورد» («ادبیات

چيست»، ص ۱۱ و ص ۱۴)

فی‌المثل اگر من به انجمنی دعوت شده باشم و به سبب بیماری پدرم نتوانم در آنجا حاضر شوم و آنگاه بوسیله نامه‌ای عدم حضور خود را توجیه کنم و مثلاً بنویسم «امروز پدرم مورد عمل جراحی قرار گرفت» هر خواننده‌ای معنای این عبارت را کاملاً درمی‌یابد. اما این عبارت باز گوکننده تمامی اندیشه من نیست. زیرا هنگامی که من این عبارت را می‌نوشته‌ام، بیاد پدرم بوده‌ام یعنی او را همانگونه که می‌شناسم در نظر آورده‌ام، نیز بیاد جراحی او بوده‌ام یعنی اگر هم خود در حین عمل حاضر و ناظر نبوده باشم باری کلاً می‌دانسته‌ام که عمل چگونه صورت گرفته است؛ نیز بیاد بیماری او بوده‌ام که منتج به عمل جراحی گردیده است و بیاد جلسه مشورتی پزشکان و به‌یاد انتقال او به بیمارستان و به‌یاد ترتیبات کار و نتایج حاصل از آنها، و به‌یاد لزوم و فوریت عمل و خطر حتمی و جز اینها. لیکن کسانی که عبارت مرا خوانده و فهمیده‌اند از تجسم همه اموری که در ذهن من گذشته است قاصر بوده‌اند پدرم را نمی‌شناخته‌اند و نمی‌دانسته‌اند که بیماری او از چه قبیل بوده و مورد چه نوع عمل جراحی قرار گرفته و به کدام درمانگاه رفته است. در نهایت ممکن است موارد مشابهی را که در زندگی دیده‌اند به یاد آورند. اما در این صورت، اندیشه آنها عیناً بر اندیشه من منطبق نیست و با این همه معنای عبارت مرا کاملاً دریافته‌اند زیرا این معنی از وجوه مشترکی حاصل می‌شود که میان موقعیت‌های معین وجود دارد و افراد مختلف در این قبیل موقعیت‌ها یا همین عبارت را عیناً بکار برده‌اند یا ممکن بوده است که بکار ببرند (اینجاست که بار دیگر به خصوصیت انتزاعی زبان پی می‌بریم). از سوی دیگر محتمل است که هنگام نوشتن این جمله باد سردی وزیده باشد و من سر بر گردانده و دیده باشم که پنجره باز است، پس برخاسته و پنجره را بسته و سپس باز آمده و دوباره مشغول نوشتن شده باشم. همه این ادراکات و حرکات مستلزم اعمالی ذهنی بوده است، یعنی از اندیشه من گذشته است بی آنکه من در این باره کمترین سخنی گفته باشم. بنابراین من فقط جزئی از اندیشه‌ام را بیان کرده‌ام.

از اینرو نمی‌توان در تعریف زبان گفت که وسیله بیان اندیشه ماست فقط می‌توان گفت که وسیله بیان قسمتی از اندیشه‌های مختلف ماست. وانگهی همین قدر که آدمی دروغ می‌گوید یعنی اندیشه خود را دیگرگونه جلوه می‌دهد کافی است تا ما را از تعریف زبان به‌عنوان وسیله بیان اندیشه مکتوم باز دارد. شواهدی دیگر بر این دعوی حجت است:

دانش آموزی که شعری از بر می خواند و هنرپیشه‌ای که در نقشی بازی می کند نه اندیشه‌های شخصی خود را که اندیشه‌های دیگران را بیان می کنند حتی دانشجویی که نظریه‌ای علمی را باز می گوید حتما لازم نیست که عقیده خود را بیان کند چه بسا که با نظر استاد مخالف باشد اما بنا بر مقتضیاتی نتواند یا نخواهد اندیشه شخصی خود را به زبان آورد -

از این مقدمات می توان در زمینه ادبیات چند نتیجه گرفت:

نخست آنکه نویسنده نمی تواند و اگر هم بتواند نباید همه چیز را به نویسنده از میان همه چیزهایی که به حس یا به خیال دریافته و در باره آنها اندیشیده است به انتخاب می پردازد پاره‌ای را بیان می کند و پاره‌ای را به کنار می نهد یا به عبارت دیگر مهم را می گوید و از نامهم چشم می پوشد (و به همین سبب انتخاب نخستین اصل ادبیات است.)

دیگر آنکه هر معنایی که در آن کشف کنیم دستخوش تغییر و تحول خواهد بود. در هر دوره‌ای به اقتضای دید مردم آن دوره یا بنا بر نگرش شخصی منتقد، اثر ادبی و هنری تعبیر تازه‌ای می پذیرد و جلوه تازه‌ای می یابد.